

وجودی و جهانی درک میشدند. مثلاً همخوابی و تولید مثل، برای او انگیزه درک « روند آفرینندگی سراسر جهان » بود، نه یک عمل محدود خصوصی و جزئی فرد او. از این رو مهر، با هم آمیختگی جهانی بود و سراسر جهان روانی را نیز شامل میشد.

اختلاف زن و مرد، نماد یک تضاد جهانی بود. اینگونه تجربیات، مثل آذرخش، ناگهان و در یک آن، سراسر وجود او را به جوش و شور میآورد (میانگیخت). و گردونه آفرینش در اوستا « با هم تاختن این دو نیروی ضد کشیده و برده میشد. کلمه « اندازه »، که معنایش « با هم تاختن = هم + تازه) باشد، همین باهم تازی دوضدی بود که سراسر جهان را فراگرفته بود. این تجربه، نماد (اندازه) همه جهان بود.

سراسر جنبشهای جهان، با این تجربه، درک و شناخته میشد. این تجربه در محدوده عینی و تنگش در واقعیت، درک نمیشد. این تجربه، بیان ترضیه شهوت جنسی دو فرد انسان باهم نبود، بلکه بیان آمیزش جسمی و روانی همه جهان باهم بود. ما با کلمه « نماد »، امروزه « این واقعه خصوصی و محدود و جسمی » را میزان قرار میدهیم و همه را با آن مشابه میسازیم. در حالیکه آنها در این واقعه خصوصی و محدود، جریان آفرینندگی جهانی را درکار میدیدند.

تفاوت هنر و دین

در هنر، هر کاری، یک بار اصیل است. کشیدن یک نقش برای بار دوم، تقلید و برداشتن رونوشت است و اصالت ندارد. در هنر، تقلید و رونوشت برداری و شبیه سازی، نازائی است. در هنر، کسیکه یک کاری را تکرار میکند، خود را عقیم میسازد.

بر عکس در دین، رونوشت برداشتن از اصل، بنیاد دین است. چون غیر از

یک کار اصیل، یک انسان اصیل (رسول یا مظهر و کارهای او) نیست. تکرار، برای شبیه تر شدن به آن کار واحد اصیل، به آن شخص واحد اصیل است، به آن خدای واحد یگانه (بی تکرار و بی نظیر) است. در هنر، میتوان همیشه کار اصیل کرد، کار نو کرد، میتوان شخصیت تازه داشت. در دین فقط یک کار، یک شخص و یک فکر اصیل هست.

و چون هیچکس در تقلید نمیتواند در شباهت یابی، عین اصل بشود، اینست که تکرار، آزمایش ابدی برای یافتن شباهت بیشتر، و عدم عینیت نهائی با آن کار یا تجربه میماند. یک مؤمن واقعی، در اوج شباهت یابی خود با خدا یا پیامبرش، همیشه متوجه آن نقطه های نا مشابه هست.

این عدم امکان عینیت، ولی این ایده آل مشابه شدن، سراسر قوای او را به تکرار میگمارد. در هنر، انسان، انگیزه برای آفریدن تازه میخواهد.

در دین، انسان انگیزه (برانگیزنده) برای رفع ملالت در تکرار میخواهد. در دین، تکرار باید هیچگاه انسان را ملول نسازد. در دین، انسان باید همیشه مبارزه با ملالت کند، چون تکرار، انسان را ملول میسازد. در هنر، همیشه انگیزه برای آفریدن، بیش از قدرت انسان به آفریدنست. هنرمند، بیش از آن انگیزه می پذیرد (بیش از آن انگیخته میشود) که میتواند بزیاند و لذت از انگیزه ها، میتواند او را از آفریدن باز دارد. مسئله دین آن بود که آیا میشود حالت اوجی انسان را که همان حالت انگیختگی باشد، طبق یک قانون و قاعده ای مرتباً تکرار کرد؟. دین در انگیخته شدن، نمیخواست دوباره آفریننده بشود، بلکه به آن حالت اوجی که یکبار در تاریخ رسیده شده بود، شبیه یا نزدیک شود.

گنج مخفی یا سر

« جستجوی حقیقت »، سائقه ایست که در ما آهسته آهسته در اثر انگیخته

شدن به جستجوی سرّی که از ما پنهان کرده اند ، پیدایش یافته است .
گرانبها ترین چیز ، چیزی نیست که در پیش چشم و دست ماست ، بلکه
آنچه زیست که بدشواری میتوان به آن دست یافت ، و آنرا نه تنها به قصد ، از
ما پنهان کرده اند بلکه یافتن و به آن رسیدن را نیز قدغن کرده اند ، حتی خدا
آنرا قدغن کرده است .

این « قدغن شدگی معرفت برای انسان از سوی خدا » یا قدغن شدن معرفت
سرّ انسان ، برای ابلیس « در داستان متصوفه ، برای انگیختن شدیدن انسان
به جستجو و کنجکاوی و قبول همه دشواریها و سختیها در کشف حقیقت یا
معرفت است . او باید در حقیقت را ، سرّی را بیانگارد که از او پنهان کرده
اند ، تا قوای او به کشف و جستجوی حقیقت انگیخته شود .

اینکه روی گنج مخفی ، ماری یا اژدهائی خفته است که مارا از دسترسی به
آن باز میدارد ، عطش مارا در جستجوی آن معرفت ، میانگیزد . اکنون که «
جستجوی حقیقت » برای ما اصل و شعار مسلم و بدیهی شده است ، نمیتوانیم
دریابیم که چگونه با القاء این خیال که حقیقت ، سرّ مخفی است ، عطش
حقیقت و معرفت را در ما هزاره ها برانگیخته اند . « سرّ » یا « گنج مخفی
» ، استحال همان سائقه شکار گریست . شکار گریزنده ، تبدیل به همان سرّ
ناپیدا و گنج مخفی شده است .

عقیده ام بسازم . رد کردن فکر و عقیده آنکه آفریننده است ، نتیجه
معکوس و متضاد با رد کردن فکر و عقیده آنکه نازاست ، دارد . در حینی
که آفریننده ، دنبال معترضان و منتقدان و منکران افکار و عقاید خود
میگردد ، آنکه نازاست ، یا از معترضان و منتقدان و ردکنندگان افکار و
عقاید خود میگریزد ، یا زندگی را تقلیل به « جهاد در راه عقیده و فکرش »
میدهد .

در گذشته ، در کسبیکه بر ضد فکر و عقیده ام سخن میگفت ، از آن انتقاد
میگرد و آنرا رد و انکار میکرد ، نابود سازنده و متزلزل سازنده عقیده ام را
میدیدم ، چون از زائیدن فکری تازه ، خود را عقیم می پنداشتم . ولی اکنون
به پیشواز رد کنندگان عقیده و فکر میشتابم ، چون آنها مرا بیشتر به
آفرینندگی میانگیزند . وقتی من فکر و عقیده دیگری را رد و انکار میکنم
، برای آنست که دیگری را به آفرینش فکری تازه میانگیزم ، و به او نشان دهم
که فکر و عقیده اش او را عقیم ساخته اند . تا تفکر مردم زایا نشده است ،
رد و نفی کردن افکار و عقاید آنها ، آنها را به آفریدن میانگیزد ، بلکه سبب
تنگشده و سختشده (تعصب) بیشتر افکار و عقایدشان میگردد .

ریاکار و قهرمان

تا زمانی که ایده آلهای اخلاقی ، انسان را به « قهرمان شدن » میانگیزند ،
برای جامعه سودمندند و وقتیکه واقعیت بخشیدن به آنها « تکلیف روزانه
هرکسی » شد ، همه به ایده آلهای اخلاقی و دینی تظاهر خواهند کرد ، ولی
هیچکس آن ایده الها را واقعیت نخواهد بخشید ، و به آن ایده الها ایمان
نخواهد داشت . تا ایده آلهای اخلاقی و دینی ، يك عمل قهرمانی شمرده
میشوند و فقط افراد کمی به آن میپردازند ، ارزش دارند ، ولی وقتی تکلیف
عادی و مستمر همه شد ، بی ارزش و پوچ میشوند .

آنکه فکر و عقیده مرا رد میکند

آنکه فکر و عقیده مرا رد یا نفی یا انکار میکند و بر ضد آن سخن میگوید ،
اگر مایه ای برای تخمیر شدن داشته باشم . مرا به آفریدن فکری تازه
میانگیزد ، و اگر فاقد چنین مایه تخمیر شونده ای باشم ، مرا به دفاع لجوجانه
و سرسختانه از فکر و عقیده ام بر میانگیزد تا دژهای تو در تو به دور فکر و

تظاهر دائمی به ایده آلهائی که از عهده اجرایش بر نمی آیند ، آنها را به آخرین حد بیشمرمی میرساند . همانطور که همه مردم نمیتوانند قهرمان شوند ، همانطور همه مردم نمیتوانند دینی یا اخلاقی شوند .

صادقانه بیدین و بی اخلاق زیستن ، به مراتب بهتر از همیشه ریاکار بودن و از بیشمرمی لذت بردنست . عمومی ساختن دین و اخلاق ، تحمیل « قهرمان بودن همیشگی به هر فردی » در اجتماع است ، تلاش برای قهرمان ساختن از همه افراد اجتماعست . قهرمان بودن ، غیر از « گاهگاهی یک عمل قهرمانی کردنست » . ولی گاهگاهی یک عمل قهرمانی کردن ولی مابقی اوقات عادی زیستن ، و از عادی زیستن شرم نداشتن ، اخلاقی تر و دینی تر است که هیچگاه از عهده قهرمان بودن بر نیامدن و همیشه ریا به قهرمان بودن کردن . از بیدین و بی اخلاق زیستن ، نباید شرم داشت ، بلکه از با دین و با اخلاق زیستن ریاکارانه باید شرم داشت . و وقتی اخلاق و دین ، تکلیف روزانه شد ، این بیشمرمی در ریاکاری مداوم ، به اوج خودش میرسد .

واقعیت حاضر و گذشته آرمانی

« ضعف و شکست و نقص زمان حال ما » ، سبب میشود که ناگهان « گذشته ای ایده آلی » از ما ، در حافظه ما زنده شود و بدرخشد ، و به یاد این گذشته ایده آلی بیفتیم . پیدایش این گذشته ایده آلی در آگاهی بود ، ما را به آفریدن آینده ای میانگیزد که باز ایده آلی باشد . این گذشته ایده آلی ، این گذشته ای که در آن یک ایده آل ، واقعیت یافته بوده است ، انگیزه برای « واقعیت دادن به یک ایده آل در آینده » میشود .

سراسر گذشته هائی که بیانگر شکاف میان « واقعیت » از « ایده آل » هستند ، در درخشش این « گذشته ایده آلی کوتاه » در تاریخ ، دردناک و تلخ

و عذاب آور میشوند . ما در تاریخ ، در پی این « نقطه های آذرخشی کوتاه و آتی » میگردیم ، تا باز انگیزه به آفریدن بشویم . با این نقطه های ناچیز آذرخشی در پهنای تاریخ خود ، انگیزه ای برای آفریدن می یابیم .

ما در پهنای تاریخی یک ملت که در اثر این آذرخشها ، در تاریکی فرومیروند ، آئینه عبرت نمیجوئیم . درازای تاریخی و پهنای این اشتباهات و جنایات و مفسد و خرابکارها و خیانتها در همه شئون زندگی ، مارا عقیم ساخته اند . و انباشتن آگاهی با این جنایات و مفسد و تنگ بینی ها و تعصب ها و خود پرستی ها و قدرت پرستیها در تاریخ ، مارا بیشتر عقیم میسازند .

این بارقه یک زرتشت یا داریوش یا مانی یا حافظ و خیام و یا مولویست که مارا به آفرینندگی میانگیزد ، نه پهنای ملال آور ضعفها و نالیافتی ها و پستی ها و حسد ها و جنایت ها و خود پرستی ها هزاران شاه نالایق و بوالهوس و ضعیف و خود کامه یا آخوندهای قدرت پرست و تنگ فکر و ریاکار . به یاد آوردن ، رستاخیز دوباره زندگی ، آفریدن دوباره زندگی در اثر انگیزانندگی این آنات کوتاه ، این نقطه های بی پهنای و درازای تصادفی تاریخست .

ما نیاز به آذرخشهای تاریخ داریم . برخورد با این آذرخشهاست که مارا آفریننده میسازد . پرتو این آذرخشها ، از وراء سده ها و هزاره ها ، هنوز مارا میانگیزاند ، در حالیکه به یاد آوردن همه آن واقعیات تلخ و زشت ، و تکرار همیشگی آن مفسد و جنایات و کش و کشتارها و غارتگریها و ستمگریها در تاریخ ، غیر از آنکه کسی را از تکرار آن اعمال باز نمیدارد ، بلکه حقانیت به تکرار می دهد . تکرار مفسد و جنایات و خیانت ها و ستمگریها و تنگ بینی ها و بی اندازه خواهیها ، برای مقتدران ، ایجاد حقانیت میکند ، و بندرت کسی از مطالعه چنین تاریخی عبرت میگیرد ، و برای خوانندگان عادی تاریخ ، ملالت آور و خسته کننده و یأس آور است . آنچه از تاریخ ، به خودی خود مانند برق میدرخشند ، مارا میانگیزانند و بیاد آوردن مابقی تاریخ مثل کابوس است که بر روی روان انسان میافتد .

است ، نه بازگشتن از اکنون به گذشته ، و نه آوردن گذشته به اکنون و آینده .

انگاشتن و اندیشیدن

فهمیده میشود ، کوشیده میشود که به آن جامه مثال ، پوشیده شود ، و با سخت کردن آهسته آهسته آن مثال ، میتوان در پایان ، به آن مفهوم انتزاعی رسید ، و آن مثال را از آن پس ، دور انداخت .

در حالیکه در اسطوره ، همیشه آن نگاره ، مارا به انگاشتن میانگیزد . آن نگاره مارا شاعر میکند . ما اسطوره را نمیتوانیم بزدائیم . تمثیل ، روش تفهیمست . اسطوره ، انگیزه آفرینندگی تفکر و تخیل است . وقتی که برای ما ، مفاهیم انتزاعی ، اولویت یافتند ، ما رابطه خودرا با اسطوره ها از دست

نماد و شباهت

معرفت بر اساس یافتن شباهتها ، میان اشیاء و پدیده ها و رویدادها ، نهاده شده است . ولی در نماد ، ما با یکنوع شباهت خاصی کار داریم . ما از یکسو با پدیده یا رویدادی کار داریم که گریزنده و فرار و لغزنده است ، و نمیتوان شباهت کامل آنرا با چیز دیگری ، یافت .

ما يك شباهت برق آسائی ، میان آن و چیز دیگری که در دسترس ما ست ، میتوانیم حدس بزنیم . طبعاً آن ویژگی گریزپائی و رمندگی و فراریت در انتخاب « آنچه باید مشابه با آن باشد » دخالت میکند . نماد ، همین نشانیست که در دست ماست ، و در يك آن ، میتوان به شباهت آن ، و پدیده گریزپا ، نگاه انداخت . نماد ، بیان يك شباهت پایدار و همیشگی ، که به آن بتوان دسترسی داشت ، نیست . و چه بسا که ما به آن مراجعه میکنیم و دست خالی باز میگردیم و یا مارا کاملاً گمراه میسازد . انسان ، هزاره ها لازم داشته است که بعضی از « این تجربه های گریزپا و برق آسا » خود را ، پایدار و با امتداد سازد ، و از نقطه آنها ، پاره خطی بسازد ، و از آن « آنها » ، يك برهه بسازد . و همیشه با ید به پیشواز این تجربه های آذرخشی خود بشتابد ، و امکان درك و فهم آنها را جستجو کند ، تا روزی دوام پیداکنند و گسترده شوند ، و در میان آنها ، تجربیاتی نیز هستند که هیچگاه از این حالت ، بیرون نمی آیند .

از يك سرشگ

همانسان که یهودیان و مسیحیان و مسلمانها باور داشتند که با مشیت خدا ، سراسر جهان تکوین یافت ، ایرانیها باور داشتند که سراسر جهان ، از يك سرشگ (يك قطره آب) خود به خود پیدایش یافته است .

يك سرشگ ، کوچکترین سلول خودزا هست که خود ، خود را به آفرینندگی میانگیزد . سرشگ ، نخستین تخمه جهان است . همانسان که انسان ، تخمه آتش است . تخمه بودن ، بیان خودزائی جهان ، و خودزائی انسانست .

آزادی انسان ، نتیجه همین تصویر « خود آفرین بودن انسان در اثر خود انگیزیش » هست ، همانطور که جهان ، در اثر خود انگیزیش ، خود آفرین نیز هست . در تصویر ایرانی از آفرینش ، جهان با يك انگیزه نا پیدا ، از يك نقطه ، آفریده شده است . این اصل خودزائی و خود انگیزی ، همیشه دست بدست میشود . هر آفریده ای مانند آفریننده اش ، خودزاست . و همانسان که يك سرشگ آب ، تخمه جهانست ، انسان ، تخمه آتش است . این خدا نیست که از يك سرشگ آب یا از تخمه آتش ، جهان را یا آتش را خلق میکند ، بلکه این روند خودزائی یا خود آفرینی ، در اثر خود انگیزی تخمه است .

تخمه ای بودن ، نماد همین آزادی ، یعنی خودزائی است . کسی آزاد است که تخمه ایست ، خود را میآفریند . آن چیست که مارا به آفریدن میانگيخته است و از ما زوده اند و بدین شیوه مارا نازا ساخته اند ؟

« تصویر خلقت جهان و انسان ، با امر يك خدا » ، این نیروی انگیزنده درونسوی انسان را نابود میسازد . این انسان هنرمند را باید در انسان دینی ، درانسان اقتصادی ، درانسان سیاسی ، درانسان علمی و فکری ، از سر بیدارساخت . انسان باید پیش از « دینی بودنش » ، پیش از اخلاقی بودنش ، پیش از علمی و فلسفی بودنش ، پیش از اقتصادی بودنش ، در بن ، هنرمند باشد تا از نو ، خود انگیز بشود .

متفکری که به سئوالات ما پاسخ نمیدهد

سئوالات ما ، نشان نیازهای کنونی ما هستند . متفکری که میانگیزد ، هیچگاه پاسخ به سئوالات ما نمیدهد ، و نیازهایی کنونی را که ما داریم ترضیه نمیکند ، بلکه « نیازهای ژرف و شدید و دامنه دار تازه ای » در ما میانگیزاند . ما با يك مشت نیازهای ناچیز خود ، بسوی او میشتابیم تا پاسخ آنها را بیابیم ، ولی به يك مشت نیازهای تازه ای آستن می‌شویم که نیازهای پیشین خود را فراموش میکنیم . نفرت از بیجواب گذاشته شدن ، با لذت از نیازهای تازه و مقتدر یافتن ، به هم میآمیزد . این تغییر نیازهاست که رسالت اوست ، نه پاسخگویی به نیازها و سئوالاتی که ما داریم .

به فکر زیباتر ساختن جهان بودن

ما با دید اخلاقی یا دینی خود ، همه وقایع و پدیده ها را درزیر دو مقوله نیک و بد ، یا خیر و شر دسته بندی میکنیم . هنر ، با مفاهیم زشت و زیبایش ، همان پدیده ها و وقایع را ، طوری دیگر دسته بندی میکند . ناگهان ما متوجه این عدم انطباق دو جفت ضد (هر چه بد است ، زشت نیست ، هر چه خویست ، زیبا نیست) می‌شویم ، و با اولویت دادن هنر بر اخلاق و یا دین ، در واقع ترجیح میدهیم که وقایع و پدیده ها را ، بیشتر در زیر مقولات زیبا و زشت دسته بندی کنیم تا در زیر مقولات نیک و بد .

وقتی با اولویت مفاهیم اخلاقی و دینی بر مقولات دیگر ، زندگی میکنیم ، هر کار بدی ، متلازم با « احساس تقصیر و گناه است » ، در حالیکه وقتی با اولویت مفاهیم هنری زندگی میکنیم ، هر کار زشتی ، ما را در دوزخ

احساس گناه ، میسوزاند . برای « زیبا کردن دنیا و جامعه زشت » ، ما هنرمند می‌شویم ، ولی برای « نجات دنیای فاسد و گناهکار ، و فضیلت‌مند و اخلاقی ساختن آن » ، ما دژخیم دوزخ می‌شویم .

همه انقلابها ، که به وحشت انگیزی و خونخواری و سختدلی کشیده شده اند ، نتیجه اندیشیدن در مقولات اخلاقی و دینی بوده است . آنها میخواستند دنیا و جامعه را « بهتر » سازند نه « زیبا تر » . و اگر هم میخواستند زیباتر سازند برای آنها زیبایی چیزی عین نیکی بود .

هنر ، اگر عینیت با دین و اخلاق نداشت ، ولی تابع آن بود . چون ما ناخود آگاهانه ، همه وقایع و پدیده ها و شخصیت ها را با مقولات خیر و شر و نیک و بد میسنجیم (و بزودی داوریمان به انتخاب میان دوزخ میکشد) و غنارا از جهان میگیریم ، باید خود آگاهانه با دید هنری ، با دید طیفی که از حس هنری بر میخیزد دآوری کنیم ، تا اضداد اخلاقی و دینی را در طیف هنری ، حل کنیم . تا بجای تضاد اهریمن و اهورامزدا (سیاهی و سپیدی) ، طیف رنگارنگ خدایان گوناگون را داشته باشیم . سیاهی و سپیدی ، تاریکی و روشنایی که در اخلاق و دین ، تطابق و تناظر با بدی و نیکی دارند ، در هنر ، رنگهایی میشوند که در آمیزش با سایر رنگها ، میتوانند هم زشت و هم زیبا بشوند . تقسیم بندی پدیده ها و وقایع جهان و تاریخ و انسان ، در دو گونه ضد (تضاد اخلاقی و تضاد هنری) ، و برخورد ناگهانی آندو باهم ، انگیزه تحولات کلی زندگیست

ناگهان در چشم میافتد

هیچ دستگاه فلسفی وجود ندارد که انطباق با همه وقایع و پدیده ها داشته باشد . ولی جستن و یافتن « نقاط غیر قابل انطباق آن دستگاه ، با واقعیات و پدیده ها » ، تفکر را به ژرفیابی بیشتر میانگیزد ، تا مشغول شدن به تفکر

در دامنه پهناوریکه با واقعیات پدیدیده‌ها انطباق دارد . چون « آنچه در هر دستگاهی ، انطباق با واقعیت و پدیده ندارد » ، نقطه عمیق تر آن فکر ، و فکر به طور کلی هست . آنچه انطباق با واقعیات و پدیده‌ها دارد ، سطحی تر است . اینست که کشف نقاط عمیق واقعیات و پدیده‌ها ، نیاز به مطالعه دستگاههای فکری ، و کشف نقاط نامنتطب با واقعیاتشان دارد .

انسان با یافتن این نقاط غیر منطبق ، آن دستگاه را رد نمیکند ، بلکه در آن نقاط غیر منطبق ، به عمق بیشتر واقعیات و عمق بیشتر تفکر میرسد .

در تفکرات فلسفی هرکسی حق دارد ، این نقاط غیر منطبق با واقعیات را بجوید و بیابد . ولی در دین و ایدئولوژیها ، با ادعای حقیقت آنها و با ایمان به حقیقت بودن آنها ، راه این جستجو ، بسته است . این « نامنتطب بودن آنها ، نامخوانیها » ی عقیدتی ، فقط ناگهانی و آنی و تصادفی میتوانند در پیش چشم معتقد ، بدرخشند ، ولی به نام « وسوسه شیطانی » طرد میشوند . آنچه وسوسه های شیطانی خوانده میشوند ، همان برقهای « نامخوانیهای دین با پدیده‌ها و واقعیت هاست » .

عقلی که میانگیزد ، حکومت نمیکند

عقلی که در فکر انگیزختن دیگرست ، نمیداند از تخمیری که در دیگری خواهد شد ، چه فکری یا نتیجه ای بیرون خواهد آمد . بنا براین نمیتواند روی نتایج انگیزه های خود در دیگران ، حساب کند . نتایج انگیزه های او برای او ، مجهول و معین ناشدنی و بیرون از دسترس و اختیار او هستند . او با انگیزه ، « اراده آگاه » دیگری را سونمیدهد ، بلکه با تخمیر در وجود نا پیدای او ، نمیداند آن تخمیرات ، سپس چه تأثیری در اراده و آگاهبود او خواهند داشت ، و چه سونی به او خواهند داد . آیا این سونی که سپس اراده و آگاهبود دیگری خواهد گرفت ، به سود او خواهد بود یا بزیان او . در اطاعت

او خواهد بود یا از او سر خواهد پیچید . به او احترام خواهد گذاشت یا به او در گستاخی ، بیحرمتی خواهد کرد . او نمیتواند از کسی را که انگیزخته ، متوقع پاداش و احترام و آفرین باشد . عقلی که بکوشد عقل دیگری را به احترام خود وادارد ، یا از او اطاعت و سود و پاداش مداوم بخواهد ، میکوشد اراده دیگری را زیر نفوذ خود در آورد ، به اراده دیگری راستا و سوبدهد ، نه آنکه مایه وجود او را با يك انگیزه ، به تخمیر آورد .

فریفتن ، همیشه با این تحمیل ناخود آگاه اراده خود بر اراده دیگری کار دارد . انگیزنده ، اراده خود را به اراده دیگری تنفید نمیکند . فریب خورده ، در این فریب ، چیزی را میخواهد که ، خود نمیخواسته است و نسیاستی خواسته باشد . او برضد اراده خود ، اراده میکند . اراده دیگری ، اراده خود او را همیشه تخطئه و تحقیر و منفور میکند ، و یا اراده دیگری ، او را وامیدارد که خود را با اراده فریبنده ، عینیت بدهد ، در حالیکه همیشه در پنهان این شکاف و بریدگی بجای باقی میماند تا روزیکه این « تفاوت و تضاد پنهان ساخته شده از چشم » به چشم بیفتد ، و احساس فریب خوردگی بکند . از این رو انگیزنده ، با فریبنده تفاوت دارد .

آثار هنری

يك اثر هنری (شعر ، آهنگ و ترانه و سرود ،) وقتیکه انسان را میانگیزد ، و مایه زندگیش را تخمیر میکند ، اصالت تأثیر هنری خودش را می نماید . در يك اثر هنری ، درپی معرفت حقیقت گشتن ، نشان آنست که ما رابطه دروغین با آن اثر هنری ، میجوئیم . ما با چنین تلاشی ، قدرت انگیزندگی آن اثر هنری را میزدائیم ، یا از پذیرش آن انگیزه ، خود را باز میداریم . هر اثر هنری ، پیامی از حقیقت و معرفت برای ما نمی آورد ، بلکه مایه زندگی ما را میخواهد بیانگیزد تا تخمیر بشود ، تا از نو بزید ، تا از نو

زنده بشود . هنرمندی که هنر را برای آن بکار میگیرد که اندیشه ها و مفاهیم و معلومات يك دستگاه فلسفی یا دین یا ایدئولوژی را در خود مجسم و متبلور سازد ، رابطه اصیل خود را با آفرینندگی هنری از دست داده است . هنر مندی که باید ، اهریمن انگیزنده به آفرینندگی هر کسی باشد ، خود ، استحاله به دست افزار دین و ایدئولوژی و فلسفه و حکومت و سیاست یافته است . و قتیکه در يك هنرمند ، این دو گرایش (۱ - در خدمت مجسم دادن به يك اندیشه فلسفی یا دینی یا ایدئولوژی بودن ، ۲ - و انگیزنده برای تخمیر انسانها به نو آفرینی خود و جهان خود بودن) با هم گلاویز شدند ، و تأثیر انگیزندگی او بر تأثیر « بلندگوی يك دستگاه فکری و دینی و عقیدتی بودن » چربید ، آنگاه ، میتوان این آتشفشان هنرمندی او را ، از کوه سنگین و خشکیده عقیده و دین و فلسفه او باز شناخت .

بهترین نمونه این گلاویزی ، آثار جلال الدین رومی در زبان فارسی است . خیالات انگیزنده هنرمندانه او ، کوه عقاید دینی و عرفانی و فلسفی را گاه گاه در هم میشکافتند ، و گداخته های خود را فرا میریزند . و آنچه آثار او را انگیزنده میسازد ، همین افکار است که از روزه تنگ این عقاید ، چون گداخته ای بیرون جهیده اند ، نه آن افکار و عقاید به خودی خود . در واقع هر بینی در هر غزلی ، میتواند این گلاویزی بیرون جهیدن اندیشه گداخته انگیزنده ، از افکار سنگشده عقیدتی را نشان بدهد و بهترین نمونه این ، اشعار ، غزلیات حافظ است

هنر ، بر ضد دستگاه ها

آفرینش هر اثر هنری ، عملیست بر ضد دستگاههای فکری و فلسفی و عقیدتی و دینی و ایدئولوژیکی . هر آفرینش هنری ، درهم فرو شکستن حاکمیت « آنچه دستگاه است » میباشد . فراز و وراء يك دستگاه (سیستم) ، يك اثر

هنری ، خود را به عنوان استثناء از آن دستگاه ، پدید میآورد . در همین اثر هنری ، قاعده و قانون اخلاق یا دین یا فلسفه (و تفکر) و واقعیت را میشکند . و در این شکستن آن قاعده و قانون و رسم و آیین و شیوه است ، که زندگی را آزاد میسازد ، و در آن نیروئی میآفریند که بر ضد آن قاعده و قانون و رسم و شیوه بر خیزد . و بار آن اخلاق و دین و فلسفه را از دوش خود بیندازد . ولی « استثناء از هر دستگاهی » ، موقعی ارزش دارد که آن دستگاه باشد ، تا استثنائی بودنش چشمگیر باشد . تا کسی آن دستگاه را به عنوان دستگاه ، تجربه نکرده باشد ، و قدرتش را مزه نکرده باشد ، ارزش و اهمیت این استثناء را نمیشناسد . در اینجا است که همین آثار استثنائی هنری ، برای چشمگیر بودن خود ، باید بشیوه ای آن دستگاه را باقی نگاه دارند . يك شعر یا تابلو نقاشی که بر ضد دستگاههای تئولوژیکی اسلامی یا مسیحی یا بودائی یا تصوف بر میخیزد ، به همان اندازه که انسان را از آن تئولوژی اسلامی یا مسیحی یا بودائی آزاد میسازد ، به همان اندازه اسلام و مسیحیت و تصوف و بودائیگری را به شکلی (به شکل فرهنگی) در جامعه نگاه میدارد ، تا قدرت انگیزندگی اش را نگاه دارد . « اسلام فرهنگی یا مسیحیت فرهنگی یا تصوف فرهنگی » ، اسلام و مسیحیت و تصوفی هستند که فقط و فقط خیزش به این وراء و فراز خود را ممکن میسازند . بستگی مطلق از اسلام یا از مسیحیت یا از بودائیگری یا از تصوف را به بستگی نسبی میبایست . بجای اسلام و مسیحیت و بودائیگری و مارکسیسمی که فقط بستگی مطلق به خود را میخواهند ، و بستگی نسبی را نمیتوانند بپذیرند ، اسلام و مسیحیت و بودائیگری و مارکسیسمی فرهنگی میسازند که دیگر ، خود نه تنها حقیقت نیستند ، بلکه « ضد زندگی » هستند و در جهیدن به فراز و وراء آنهاست که میتوان زندگی تازه را آغاز کرد .

خدای صورتگر ، بجای

در هر دینی ، ضد خود آن دین نیز هست . کفر هر دینی ، رویه دیگر و چسبیده به همان دینست که از آن نمیتوان جدا ساخت . عرفای ما با صدها گونه عبارت و تصویر ، این تجربه خود را از هر دینی بیان کرده اند . همان معشوقه ای که رویش ، ایمانست ، زلف و مویش ، کفر است . خدائی که از یک سو هنرمند است (صورتگر است) ، از سوئی دیگر قانونگذار و قاضی و عالم است . خدائی که از یک رو تجسم محبت است ، از روی دیگر تجسم قدرتست . آفرینندگی هنری ، بر ضد « خلاقیت طبق قانون و علم » است . « آفرینندگی محبتی » با « خلاقیت قدرتی » ، متضاد باهمند . اینست که جنبش های ضد هر دینی و ضد دین به طور کلی ، از خود دین ، تغذیه میشوند و سرچشمه میگیرند . آفرینندگی هنر که متلازم با صورت و نقش و کثرت و خیالست ، با آفرینندگی طبق علم و حقیقت که متلازم با انتزاعی بودن و وحدت و اندیشه (عقل) است ، در تضاد است .

خدای بیصورت ، صورتگر است . خدائی که حقیقت دارد ، با خیالات بی نهایتش ، میآفریند (نه با عقلش و اندیشه اش) . همین ویژگی هنری خداست که در هر دینی ، جریانات ضد دینی و ضد خدائی را آبیاری و سیراب میکند . و همین تضادی که انسان در خدا ، شکل متافیزیکی (ماوراء الطبیعی) به آن داده است ، یک تضاد واقعیت خود انسانست که امروزه در « تصویر انسان هنرمند » و « تصویر انسان علمی » نمودار میشود . انسان اگر تنها طبق علم زندگی بکند ، خود را به تنگنا میراند ، و علمی زیستن ، ایجاب پیدایش « انسان هنری » را میکند . تفکر علمی ، بدون آفرینش هنری ، برای انسان خطرناکست . تعقل بدون تخیل ، زندگی را میخشکاند و میافسراند . خیزش هنر و آفرینندگی هنری ، بر ضد گسترش و حاکمیت علم ، ضروریست . همانطور که خیزش هنر و آفرینندگی هنری ، بر ضد دین ضروری بود و هست . عقل و دستگاه ، هیچگاه نمیتوانند بر تخیل

و انگیزندگیش حکومت کنند . دین نمیتواند هیچگاه بر شعر و موسیقی حکومت کند . شعر و موسیقی و تخیل ، فرارو لغزنده و گریزنده و رمنده هستند . با گزاتبیر قدرت و حکومت ، نمیتوان خیال را گرفت . « تابعیت رسمی و قانونی و حکومتی و شرعی هنرهای زیبا از دین و عقیده و فلسفه و ایدئولوژی » ، سبب اسارت خیال از عقل نمیشود . یک انگیزه ناچیز خیال ، سراسر جهان قدرت را نا گهان میلرزاند . یک خیال انگیزنده ، سراسر یک دستگاه فکری و عقیدتی را منهدم و سرنگون میسازد . همین « بی اهمیت و محقر شمردن خیال و امکاناتش » ، از ویژگیهای مفید و فریبنده خیالست . اگر خیال ، اگر هنر ، ناچیز نشمرده نمیشود ، نمیتواند امکان چنین انفجار ناگهانی بشود .

تفاوت مفهوم و تصویر

اگر « آنچه باید نموده بشود » ، با نمودارش ، رابطه نسبتاً ثابتی پیدا کند ، نمودارش ، مفهوم اوست . ولی اگر آنچه باید نموده بشود ، مرتباً تغییر بیابد ، نمیتوان یک نمودار (یک مفهوم) ثابت و معین برای آن پیدا کرد . از این رو چنین واقعیتی یا موجودی یا تجربه ای را باید با طرح و تغییر مداوم تصاویر ، نمودار ساخت . بنا براین یک تصویر از آن تجربه ، سراسر آن تجربه را نمی نماید . هر تصویری و نقشی ، فقط رویه ای ، حالتی ، گوشه ای ، نکته ای از آن تجربه را که قابل بیان در مفهومات نیست ، می نماید . این فراریت و گریزندگی و لغزندگی و گاهگاهی و ناهمانندی مداومش ، به تصویر ، انتقال می یابد . تلاش برای آنکه یک تصویر را مانند مفهوم ، تجزیه و تحلیل کنیم و ویژگیهایش را گسترش بدهیم ، اشتباهست .

کار کردن با تفکر و منطق و روش روی یک تصویر ، مارا از درک آن تجربه اصیل ، دور میسازد . یک تصویر ، باید مارا به آن تجربه بیانگیزد ، نه آنکه

عکس و نقش و چهره ثابت و مشخصی را به ما ارائه بدهد . حتی همه مفاهیمی که در مورد این تجربیات بکار برده میشود ، حکم همان تصویر را دارد . کلمه « خدا » ، يك تصویر است ولو مفهوم نیز خوانده بشود . همه صفاتی که با مفاهیم ، به او نسبت داده میشود ، فقط ارزش تصویری دارند . متفکران مسیحی از تصاویر « پسر خدا » و نظایر آن ، مفاهیم فکری ساخته اند . مظهر خدا ، رسول ، همه تصاویر هستند . تقلیل این تصاویر که در انگیزندگیشان ارزش دارند ، به مفاهیم ، و ساختن علوم الهی (تنولوژی) و اصول دین از آن ، مایه انحطاط ادیان شده است . هیچ تصویری را نمیتوان همیشه بکار برد . تثبیت هر تصویری ، مارا در آن تجربه گمراه میسازد . برای بونی از آن تجربه بردن ، باید نقشا و تصویرهای دیگر فراهم آورد ، و از تصویری به تصویری دیگر جهید

جلال الدین رومی ، این تجربه را در این دوبیت بسیار دقیق ، روشن کرده است
صورتگر نقاشم ، هر لحظه بتی سازم وانگه همه بتهارادریش تو بگذارم
صد نقش برانگیزم ، باروح درآمیزم چون نقش ترا بینم ، درآتش اندازم
مقصود از انگیختن صد نقش ، آنست که با آن واقعیت اصیل و ژرف بیامیزد و در آن لحظه است که با دیدن نقش بنیادی در يك آن ، همه صورتهارامیسوزاند . در اینجا است که خیال هنر مندانه انسان ، بیشتر مارا در درك اینگونه تجربیات ، یاری میدهد تا فلسفه و تفکر ، که هر تصویری را به يك مشت مفاهیم مشخص و ثابت تبدیل میکنند ، و طبعاً بجای آنکه مارا به آن تجربه بیانگیزند ، میکوشند يك تجربه ثابت و معین و سنگشده و مداوم و محکمی ، جای آن تجربه زنده و جنبنده و متغیر ، بگذارند . این تبدیل و تقلیل صورت ، به يك مشت مفاهیم در اسطوره ها نیز بکار برده میشود . اولویت تفکر بر تخیل ، سبب میشود که ما آنچه را در تخیلات هنر مندانه انسانهای اولیه دریافته شده است ، به اجبار به مفاهیم خود تقلیل بدهیم . در حالیکه برای آنها تخیل ، برای دریافت جهان و واقعیات ، اولویت بر تفکر داشته است . برای درك دنیای آنها باید بجای « اولویت تفکر بر تخیل » ،

اولویت تخیل بر تفکر « را نهاد . برای يك هنر مند اصیل نیز هنوز در آفرینش آثارش ، این اولویت تخیل بر تفکر ، اعتبار دارد . از این رو نیز هست که با خیالاتش ، میتواند بسیاری از واقعیات و تجربیات را پیش از آن در یابد که با تفکر ، يك عالم یا فیلسوف میتواند عبارت بندی کند . این دریافت پیامبرانه هنرمند است که يك اثر هنری را همیشه انگیزنده میسازد . همیشه در این آثار ، حدسهائی از آینده برق میزنند .

۲۸ دسامبر ۱۹۹۱

منوچهر جمالی